کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۹۸۶۲

راجع بچند نفر زرتشتی

٩٨٦٢

٨٨٩٣٨

٢٣٨٩

٨٣٩٨٨

[illegible]

حکیم راقمی

ابر بهار گوهر تر کرد در صدف — بستان چمن چو حور شد و سرو گزیده صلف

لعل است یا که چشمه‌ٔ در شیر عبور — در دست گل شکفته در لب این صدف

ریحان نگر که جز لعل پری اکنون بوده‌ها — ما لاله چو پری زدی اکنون به وقف

با رودبار شد اندر گر جهان کنون نشاط — روید بجای لاله ز هامون کنون شعف

هامون نشاط خانه شده دهر ز نم — گردون بیان زنده آمد کند تلف

صحرا ز شرم ابر گرداگرد صبح خوی — دریا ز خشم باد کند وقت روز کف

خوش چون خوب باغ بیا سایه لذت گزاف — رقص زشت زاغ پر و از و از اسف

گوهر ده فلک گل و گلزار ادا اسلم — عنبر ده هوا می و سبزواره را سلف

آهو کند نشاط که بلبل زند صفیر — بلبل کند سماع که آهو خورد علف

چندین حدیث بلبل هر یک پر از نغمت — چندین جهاز آهو هر یک پر از ظرف

ابدال در فکنده به یاد گل رمی — قوال در فکنده به وصف بهار دف

آنست ثنا دکام کش از می علامت — و آنست ستمام کش از دف تحیت رف

چو جنت زنت و داده بکلی چو خوابگاه — خدمت باغ و سرو و چمن خود را تحف

باغ از شکوفه کرده طلب خانهار شعر — دشت از بنفشه کرده طلب رودهای شعف

دست جهان رحسن بوده چرخ بر مراد — بادی نشاط دلبر زده دهر بر هدف

در دیده کرده حرمت باقی چو توتیا — خاک پای نظام و دل عمده شرف

پشت سپید شده بنیاد است شرق و غرب — کز بحر او است ابر پر از خیر معترف

با مصطفی بزرگ بزرگان بیان شب — با مرتضی دلیر دلیران میان صف

انفاس او نواله داده هم از حکم — افعال او بدایع و الفاظ او تحف

کز فضل او گذشته نه عزت نه دهر حاجت — کز بر او گذشته نه بر هست نه لطف

هنگام رزم جنبش او کس ندیده دل — هنگام بزم چون کف او کس ندیده کف

بر قوت گشته بود فاده از سحاب — گر نه بحکم عشق بچه بهره‌ور از شرف

هرگز روا مدار که چون او بود سحاب — هرگز گمان مبر که چو گوهر بود خزف

ای بر سپهر فتح و ظفر نشان بکوف — ای در جهان فضل و هنر بدر بی کلف

هست از پرستش تو پرستنده را ثواب — هست از ستایش تو ستاینده را شرف

جنس شبّر و شبیر مبرا از ظلام — چون شبّر و شبیر مبرا از تلف

عقلی نبی است عقلی تو گوئی که نطق — نفس وصی است نفس تو گوئی که لطف

زنده است حق تو که دهی راتق پیر — تازه است دین تو که نبرا تو خلف

وارث خلف زبانی و دست تو راصد — هر که که چون نبی بود و چون وصی سلف

ای در نسب نسیب تر از دهر منتخب — ای در حسب حسیب تر از چرخ مختلف

سیر نظام ملک که خفتان بر گل — در معرکه کند تیغ تیز خف

سید سیم ندیر که از پر جبرئیل — او از در عدی فقه و سایه بر کتف

شیعت گمان برد که برآیحت ذوالفقار	بر ملک هر ز زبان تحون قیسی طف
چون طبع تست طبع لطیف بر کرم	چون عرض تست عرض شریفش بر اتقف
تا با سهیل و ماه نه روشن بود بر ا	تا با کرد و ف وقت نه شیرین بود حشف
گر چون محسنه قدر ترا باد در کنار	گیتی بحکم جه ترا باد در کنف
بر چرخ بنگر اه تو محروس چون قمر	در سنگ مدکال تو محبوس چون کنف

عسجدی

بنوبهار جوان شد جهان پرز سر	زروی سبزه برآورد شاخ نرگس سر
خزان جهان را ازعهد کرده بود کهن	بهار عهد جهان بازتازه کرد زسر
هوا نثانذ برگ شکوفه فرو با قوت	صبا فشانذ بشاخ بنفشه بر عنبر
زبوی باد برآورد سبزه مشک نبات	زسیب ابر برآورد لاله در ثمر
زبهر آنک زپیروزه فرهی است نشان	زبهر آنک زبیجاده روشنیست اثر
نبات سبزه زپیروزه برفکند ردا	ستاک لاله زبیجاده برنهاد افسر
اگر زسندس حله نذید باغ بزیر	اگر زعبقر کله نذید شاخ زبر
ببین که باغ کنون حله با فراز سندس	ببین که شاخ کنون کله بند واز عبقر
زبس که برتن لاله کند زمانه نگار	زبس که برسر نرگس کند زمانه صور
بیاض لاله ز فر و سواد لاله زدوده	کنار نرگس سیم ومیان نرگس زر
دهان گل ز سرشک دو چشم ابر ملا	زعقدهای عقیق و زدوانهای درر
شقایق و سمن از مهر کرده روی بروی	بنفشه و گل از ناز برده سر در سر
زخنده گاه ز هم باز برده لالهٔ سرخ	گریه چشم زهم باز کرده نرگس تر
زبس که تاک گلان قد دارد ومرجان	زبس که شاخ شجر ز زد دارد وزیور
همه معقد و ربند تاکهای گلان	همه مرصع زرند شاخهای شجر
زسبزه گشته تن و سر مشتری کردار	زلاله گشته سرکوه مشتری پیکر
فراز شاخ کوثر بود گل و نرگس	میان نجم ثریا کوثر است و قمر

چو راهبان بتعبد به بتان بهار	پیش در محراب و بدست بر مجمر
مراز نالهٔ تن ودل شده بگونهٔ نیل	مراز آذر ودل اشک گشته چون آذر
چو راهبه بآذر درست آذرگون	چو راهبه بنیل اندر است نیلوفر
پراز بخور دم گل شده ز تف بخار	پراز خطر لب لاله شد وز قطر مطر
خطر زابر گرفت این جهان و ابر همی	زکف باز خدا و محمد اگرفت خطر[1]
نجیب سید ابونصر آن خجسته نژاد	کابر جود نگار است و بر شیر شکر
سخنوری که بدیو دول شده بسخن	هنرور[ی] که بدین ملک شده بهنر
اگرچه گردون عالی تر از زمین بقیاس	اگرچه دریا کافی تر از شمر بقدر
چو همش آید گردون بود بعقد زمین	چو کفش آید دریا بود بنرخ شمر
ز هرچ کافزون خواند نبت او افزون	ز هرچ برتر دانی بهمت او برتر
اگر کند بگیا اوج مهتریش نگاه	اگر کند بگهر قدر بهتریش نظر
چو زعفران شود از لعبت او هر آنچ گیاه	چو بهرمان شود از فر او هر آنچ گهر
گر برادیب نپوید گر بپای ادب	سوی بصیر نبیند گر بچشم بصر
تبارک الله لذال تیره ساز خامهٔ او	که نام او قلم قدرت است در دفتر
پرنده تیری کو را دو سر بود و پیکان	رونده رمحی کورا دو شاخ باشد سر
زبان بریده و توانذ همیشه گفت سخن	میان کفیده و تواند همیشه بست کمر
چنان صریرش وقت فنا مخالف را	چنانکه وقت فنا قوم عاد را صرصر

[illegible]

[illegible]

۱ــ ذبحه (سطر) نسخه

ز فرّ با رفعت او مجد است قدرت او — که قدرت از ما داده‌اش ایزد اکبر
ممجّدی که نظام زمانه گشته بجدّ — مدبّری که قوام ستاره گشته بجز
چو روز میدان باشد مبارز میدان — چو وقت محضر باشد مناظر محضر
هر آنکجا که بود جشن قلت او شمشیر — هر آنکجا که بود دستگاه آلت او منظر
بر این فزوده فخرست بر همه اجناس — که او میان بشر هست اختیار بشر
بدانش خواهم گفتن که ای زمین فتوح — بدانش خواهم گفتن که ای درخت هنر
که هست همچو زمینی که چرخ دارد بار — که هست همچو درختی که ماه دارد بر
بدانکه مدح جای پدر پسر باشد — بداوش ایزد دانائی پسر در خور
گلی که هیچ نیابد بری ز باد خزان — مهی که هیچ نبیند کسوف آفت خور
بسی نیاید تا چون پدر به تیغ و قلم — سوار گردد و گرد دو چرخ را محور
بخواند آنکه نخواند هر کس آنرا ب — بداند آنکه نداند هر کس لذت هر در
همیشه تا که در هفت بر دوازده برج کند — همیشه تا مدد مردم از چهار گهر
پسر همیشه بپاید با پدر بر او — پدر همیشه بجا ماند با خجسته پسر

[illegible]

[illegible]

[illegible]

منوچهری در ستایش سلطان محمود

ای گلی شادی شکفته در بهشتی بوستان	یا نگارو آفتاب بوستن بو ارغوان
زان دو مشکین فام سرخسته بر شکرف تو	اشک من سیلاب زد اندوه شد بر پریان
تا سپاه لاله بر فوروز رویت خیمه زد	یک یک از مجلس به زینت شد سپاه مهرگان
سیب را بوسم چراکان نقطه‌ها سرخ سیب	بوسه‌جای دلبت را ماند از تنگی دهان
آرزوی نرگسم زانست کان هم چون خوشت	هیچ‌چو تو مخمور چشم و نازک و نامهربان
رشکم آید با تو اکنون از بهار نوبهار	باغ و دیبا باف گشت از دست گل بر شاخ بان
آب جوشنهای زرین جبه گشت از ابرگر	ماهی سیمین زره بیرون شد از برگستوان
سیل که کان زمین گشت و زمین کان گهر	هر زمان فوفوکی گوهر بر اندازد زکان
جبهی از قوریت ختم آن رود و آنک باغ را کذا	پر چراغ و شمع دارد پر خلوق و زعفران
آفتاب شرق و غرب هر دوست اندر هرات	زرد و سرخ آری همی تابد ز دوری این و آن کذا
چون خط ... تدرو اندر بهار هفت رنگ	گشت مینو چهر و مینارنگ و یاقوت آشیان
جور طاوس را ماند همی شاخ گوزن	از پی گل کاندر آویزد و هر دو در هر زمان
هر کجا کاهوی وحشی پای بردارد زگه	زود با دام عقیقین پی اندر گلستان
لعبت و شادوان اندر بستان در درخت	از حریرش تخت و از گل تاج و از جبین زفان
زان همی گردد صدف کردار ابر اندر هوا	کز فرازش بر چو دریای کبود آسمان
کبک را گویا مگر منشور شادی داد شاه	کز نشیب شیخ همی خندد چو مست اندر بستان
کو نگویا پر زنان و شتابان خسروست	زود صدا هر یک همی خواهد چو فرمان

شاه ابوالقاسم ملک محمود آنکه از یمین او	دولت و بخت جوان و ملک جاودان
آنکه با کان از تری از کفهای جود او	زیر صدر ملک او زرین همی گردد مکان کذا
سایه از فرزنت بر روم که سایه پیل شاه	بر سر ابیشی کند بر تن بوقت خون و خوان
آن منجم اسطرلاب آسمان باید که او	زآسمان مشتری جوید همی شد قهران
آسمان از نجم پروین پاسبان خسروست	آفتاب اندر فر گردان روز او دیده‌بان
ز بیم مرغ اندر هوا بر تیر پرنده بتیر	گوش او در زهره گردانه کند چهره ران
با علامات بزرگ آسیبش از هول و نهیب	دانه اندر سر کشد گیتی ز هول پهلوان
از شکنج تیغ و صنعل جوشن پوشد پیاده	و آسمان از برزره در پوشد از ابر جران
بوستان گردد اندر دشت قلب لشکرش	پر درخت واق واق از نیزه‌های سرفشان
تیر او زان عقیق آب از سنگ اندر لرزد	زود بیگر سو برون آید عقیق و خیزران
سنگ مغناطیس را ماند برزم اعدای او	کاهن پولاد ری او از آن و آهنگ از کمان
گر امیدوان آهنین گردد عدو را هر دو چشم	زآتش تیغش بدرد همچو نار از نار دان
هر که از فرمان خسرو باز گردد روز رزم	فر بیرو از خنجری زو باز گرداند جان
از زره هر حلقه در حلق او بندی شود	و از گره بر ساق او هر چشمه بندی گران
ای پی کز سهم تو هر زمان میگردد چو گرد	وسطی از مصر و شاه و از هند و خان از ترکستان کذا
اشنو ای دایرون انداز و از سهم تو گردی	تا مگر خیو شد از کوکب مزار برگ جان
گره اگر بیشی نشانت سخن ستم آمیخته	چون خلال اندر میان سن او را نشان

نامر نصرت سلاح بزم تو دانه نشت	آنکه اندر هر جهت گشته ازو عرفی بیان
زیر رحم گرز قدیم است و زیر تیغ وال	بحیس از بر کی عرفی زین دنا بر نحوان
تا و میدان گر جا تو لیف جوان زیر تاج	بر تو گری گوهری دارد دو شکلین صولجان
شاه گیتی بر همه شاهان گیتی شاه باد	بر سران بر سرور و بر کار مرادان کامران
بر کفی دانه دو دینار و داغ مهر تاج	نام تو چون زیر ساق عرش نام جاودان

عمادی غزنوی

دست در هم نمی دهد کارم — پای مردی نمی کند یارم
چه کنم قحط مردمست آوخ — تا که گویم که راست کن کارم
کار من بس بدست و هرگز بود — زین بتر کار کس نپندارم
خون و مالم حلال می دارند — جرمم آنست عاشق زارم
پیچ بر کار غم شدست دلم — هرچه طالع زدند پرگارم
گر برآرم بخوبی نفسی — عشق گوید که این نه انگارم
ننگ عهدی کجا بدست آرم — که خز کار ازو بیازارم
بستم روی آن که در همه عمر — روی در روی دوستی آرم
بر دلارام عرضه کردم حال — تا دهد رونقی ببازارم
گفت جان می ده و حدیث مکن — تحفه ای از جواب این دارم
چه جوابش دهم معاذ الله — بر درِ او نه مرد این کارم
جان نداده وصال می جویم — راست نه کم عیار عیارم
زخم را رخنه کرده شمشیرم — وزن را کوشه کشته معیارم
چون بباید گرفت شاهینم — چون بباید برید طرارم

رنج تن را بدل هوا خواهم
درد دل را بجان خریدارم

زرد در کاسه کن که قلاشم
دست بر کیسه نه که طرّارم

لقبم داده اند سلطانی
چون عمادی چرا چنین خوارم

همه عیبم جز آنکه در ثنا
بر سر سیر باری بارم

عزّ دین خدای قتلغ ابه
که ز انعام او گران بارم

در سر خواجه جانم از تنگ
نعل می اوست اقرارم

تا نسودم چو کاه دیوارش
کاه برگی نبود مقدارم

ای بلند اختری که تیغت گفت
ظفر آسا و فتح کردارم

سعد بختی که در جهان بینی
از من آید که آسمان آیینم دارم

تا بتیغم امیر بار شناس
سر اعدا را دوست بسپارم

نتوانند در وجودت فنا
آنچه در باغ مملکت کارم

منظر عزّ و قصر دولت را
حلد بنا و کلک معمارم

مجلس افروز تخت و اقبالم
گردن افراز بخت احرارم

از سنانت خروش می آید
که سر روزگار می خارم

هم آن اثر و بالا که گردون را
گر بخشم بسر مسمارم

آن بهشت آیتی که گیتی گفت
دوزخ آرد شمار تیمارم

چون بتو می رسم همه خرم
چون ز تو بگذرم همه خارم

اعتمادم بر آستانه تست
که برونق عمر بگزارم

جز بتقلید تو نیز رفتند
زیرکان زمانه اشعارم

از تو سلطان شناختم ورنه
من بسلطان کجا سزاوارم

نخورم غم چرا خورم چو تویی
از پی هر مراد غمخوارم

برگردان نظر ز جانب من
که بدرگاه تو برنهارم

نفرستم ده که با جهان دوروی
سخت یکبارگیست پیکارم

دل سپردم بخاک درگه تو
جان بخدمت نیز بسپارم

چه بگردی بجای من از کرم
بی مهرت چگونه بگذارم

هوا گفتم این سخن نه عذر آید
خود توان بر دلوی گفتارم

گفتم از عجز بدرگه تو رسد
طعنه آید مرا ز رفتارم

هیچ عیبم مکن چو ناله کنم
بر تهی آورم که افگارم

نان نشست نمی توانم خورد
زین سبب جاشت تیمارم

گر شناسم به از تو مخلوقی
تا گر بیان کنی گهر و برگ
تا قیامت بیان کند خبث مرا

زانگه که در تفرق این بزمگه شدم
چون تار عنکبوت لعاب دهن تنم
در حلق همچو حلقه دامی شود مرا
محتاج نان و آب ندارم برای آنک
آزادی آرزوست مرا دیر سالهاست
از مهر آسمان کمر لعل کرده می
بر باب دل نهادم باز خم تن زدم
از دست روزگار که از خون مرا
گشتند روشنان فلک خصم من چنانک
سنگ سخن فکند برانداختم بخشم
بهتر ز من چراغ نیفروخت روزگار
گوئی نگوئی به صد توان گفت زینهار
چون زنگ خورده آینه گشته ام ز غم

دله

از ذوق و حفاظ بیزارم
دامن تو ز دست نگذارم
به از این آرزو ندارم

بر

در کام از دهان پیازیست نشکنم
خون جگر ز دیده من تو می تنم
بر دانه گر از پی صیدی نیفکنم
غم جان نان و آب گرفته در تنم
تا کی ز زندگی نکم از سر دو سوختم
گر زاده دو دیده کاندی بدانم
گر آدمی روداست گر آهن بود منم
شمشیر کین نه نعمت پاکیزه آهنم
خورشید چو نگنک نتابد بروز نیم
تا آگنیه طاقهای افلاک نشکنم
خورشید رنگ برد و بالو ز درد غم
بحرم بگفت عیبت اگر هیچ سر زنم
به صیقل سخن نتوان ... زدم

بر آتش سینه چو شسته ام چو دیگ
عمرت تا ... منی ده فلک
باز ستید دانشم و در همه جهان
ای ... زمانه ... از سنگ
کجا مرا جز جمال تو بیند اکنم

دله

شست ... که گو ... پیر و دیم
... چو نشتر ... ابتدا ...
... که از ... مهتر است ... مرا
اگر ... سرشته ... قط
اگر ... هست ... دیده ...
چرا ... حیرت گذشته ام ...
... مراد ام ... به ...
سپهر ... شد مرا ... ازان
... می ... که ... تربت
... چشم ... تنگی ...
فلک برای ... زجفا
... عجب که مرا ... ...

روا شود جهان چو بینیه نبینم
کو ... از دهر ... تو سخنم
خراسان شاه تر سید نشیم
جا می است این جهان دو ره در من چو جنم
وانکی مرا جز مدیح تو خوانند الکنم

چرا دم را چو گز جدا گرد ... ذم هم
... چو قسلم
... و جود داغ عدم
... تا که ... ادم
... سعادت ... نیم ...
... دیگم ... دام ...
... مرا نام عقلی ... هم
که آتش ... بی ... گرد ... علم
... گیتی ... حاتم
فرو ... نشستم اگر ... غم
جهان برای ... ده ... برد ... بیلم
عجب ... که ... آید ... دم

چنای را دگران نیست بدیم که اگر | بمن رسد و نشر دل فغان دید تسیم کرا
امید دارم با این همه جد رجحان | که تو رسیده ام اورا ببینم تا حکم
اگر چه آخر هم گدا شود بیا دم گفت | گو شد نشینم بر بی که خو ام

کافی ظفر همدانی

گرفت از گل جهان با زآب و رونق | چمن شد باز مانند خورنق
زبوی باد و رنگ ابر گویی | جهان در سنگ و لولو شد معرّق
چو بوقلمون بساطی گشت هامون | سپید و سرخ و زرد و سبز و ازرق
بهشت عدن شد بستان همانا | ز فرش دیبه و حریرت و استبرق
چو از پیروزه دریا گشت صحرا | در و لاله چو از بیجاده زورق
هر وقت از شمال همچو جادو | بهر جای از غمام همچو زارد ق
دو سه عقد رات پنداری سبد | دو سه تا فرزکت پنداری مفتق
چو کبک و فاخته خوانند الحان | تو گویی کی کنی جرئت آن فرزدق
اگر خواهی سر اعجاز آلهی | ترا همچون برآگردد محقق
نگر جان دیده لمن بین سبکت نگار | بعنبر کردن آن بین سطوق
اگرچه اندرین فصل همایون | هر آنکس کو بود بر مذهب حق
نبرید جو نگار سرخ مصفف | نخواهد جز می لعلی مروّق
مرا در فرقت معشوق باری | گلی و می برده چون زلف خرلق
رفیقا برادر هجر زین بیش | نه خوش باشد صبوری کردن الحق
زمهر جستن معشوق ممشوق | چه باک ار بود دل در جان مهرشق
سفر را بندۀ گشتم مسخّر | مرا تا باشم نخواهم گشت معتق
ز تأثیر سفر کردن نبینی | مرا در شطرنج فرزین گشت بیدق

بهاران ارگ شب رنگ را خیز … در بهشت از وحی سعدی مشتق
زرنگش دهر در شبهار ملیدا … ز تمثیش تنگ در تهها مطبق
به هنگام سکون و سیر مادام … چو راس فیلسوف و طبع احمق
ز ریزش گشتی مه گشته گنگر … ز نعلش ادهم شب گشته ابلق
چو کوهی بر ستونها مقوم … چو بادی با کفها معلق
سپهر از گوش او دایم منقط … زمین از سم او دایم مخرق
ز لیستها بالا ها چو آتش … ز بالاها به لیستها چو زیبق
سرینش گرد چون چرخ مدور … جبینش پهن چون صبح مفلق
ببریش سر باره چرخ مشتاق … ز جوشش چرم کوه قاف مشتق
زند با رعد چون نعره زند بر … کند بر برق چون جولان کند دق
اگر چه بهت چون سد سکندر … کند تا ورد بر شیخ خورنق کذا
با ورد او تنگ کند هر که خواهی … ز خندق باره و از باره خندق
لب کاهندر بها با بها بر این اسب … شدم من با دل و جان مشوق
دشت از خاره چون تیغ مهند … سفید از سوره چون سیم ازرق

غم هم ملاک وی مصور … ره … رکات وی محقق
بمینا رخبر اندر مقصر … به عوبهای … اندر مصدق
مثال اندر قضای او مقدر … غمام اندر هوای او محقق
ترا بس گشته از جوقت چو آتش … جبالش گشته از رفتن چو محرق
به دو در علوک را ماوی و منزل … به دو در دو و ولایت بدران و مطلق
بطبع آنگه ببیند روی معشوق … ز … چشم خون بار مورق
الا یا لیت شعری جمع احباب … چرا زین سان همی بینم مفرق
سرائی را که دیدم پیش از این من … خوشتر … جهان اندر منسق
بگرجان صفا روی زخرف … بگلها قتها روی مزوق
درین جمع رفیقان سالها … در آن جای عروسان مقرطق
چرا اینم بر غم خویش از آن … شیاطین را در و فرمان مطلق
ملامت زمان بر روی مسلط … جهات هوا در روی مشوق
مقتل مسکک کل روی معطل … متقن علم روی مزق
مثبه آیات یحیی وی مجدد … مثبه آثار سعدی وی ممحق
کی رفت آن همه عیش مهنا … کی رفت آن همه عهد موثق

درشادی گر عهد صبی بود	در به ار شد درشادی عشق
الا یا ایام الصبی بالله عودی	در به تو عاشق زینت رونق
سقی الله آن زمان وصل لیلی	سقی الله آن دیار عشق مطلق
سقی الله آن گل خندهٔ مورد	سقی الله آن خم زلف محلق
دلا کاندر دیار یار ماندم	بسوزان آتش هجر محرق
نگوئی چند گوئی در غم دوست	سخنها از نگار من منمق
چو گشتی سفر از یار جانی	چه سود از گفتن شعر مطابق

لغز کاغذی طفر [illegible]

اشتری داد راهوار مرا	صدر اسلام سید الوزرا
اشتری کوه پیکر و گوهر سرین	اشتری برق سیر رعد آوا
هر دو دست وی از جنوب و شمال	هر دو پای وی از دبور و صبا
راهبر همچو ماه عقیقی	تیز رو همچو دلدل شهبا
رنگ بر کوه شیر در بیشه	وال در بحر و غول در بیدا
گر بدریا ورا بود مشکل گذا	در ره دشت ورا بود مرعی
زهد چون سمندر از آتش	بگذرد چون سفینه بر دریا
چون ببالا برآید از پستی	چون بپستی درآید از بالا
برشود دو الی و فرود آید	رهبت مانند و دی وقصی
دائم اورا بود چهار صفت	چون کند راه بیشه و صحرا
قوت پیل و قدرت تمساح	نعل جادو و فطنت کنده
زانکه مانند کوه بیکس او	آید از پیکش بکوه صدا
راست گوئی که هر چهار رسول	بیتو نیست کشته اندر وا
در پر یک تای مور برشکال	بر وی اینش در شب یلدا
دود و چنید آنچه تک دارد	ترسد بیم و دیده زرقا
به عجب گر به حق آورد	وش تصویر را کی ز سبا
این عجیب تر که گر زرها بفت	گوئیم اورا چو بر نشینم ا

اسـ طـ ؛ تار موی در شلا

زهیره ... تا ... الف
آن خداوند که چنین مرکب
در حق او بنگر نعمت ... او
... او بر ... دوران ... ل
وقت ... از مرکبی ... برای
چهر ... شهر ... ی
بیش این جنس ... ی
او ... وسی ... شیر ... ان
... چنت که ... این اشتر
هیچ ... اورا گفتم
که ... گم ... رفت
تا برای اشترم ... پرس
ور تو خواهی که بشنوی ...
او ... زشت و گران
آنگه از ... ره ... روت
... نعم ... خوار و تعظیم
... دست ... گام ...
... تیز و بسیار ... گلد

گر رسیده ... بجا ... با
بنده ... لبطا
زنده دست کس ... گر ... دعا
خوار و بار ... گران و ... قا
نعمت ... بیش ... و جدا
... و کار ...
... نزد آن جاجنس ... دوام ... دا
صدر ... شیر و ... است
... الا ... تا ... ق ... ربا
به ... گفت و ... سا
بر ... زشت ... او ... لا
که چو آمد ... بری ... ت
تا که ... یک ... ترا ... دا
... او ... ت ... دا
... در جهد او ... دا
... که ... گرده ... ا
بر ... کند ... نه ... بینا
گر کدن ... و کار ... سق ... لقا

همچو ... او بر ... غفر
آنچنان ... از ... م
شکش ... طبعی ... بزرگ
این ... وقت ... خصوص ... آب
... از ... و ... صفت
تا ... بنش ... و دو ... خت
از ... که ... ت ... تا ... کی
دست و پایش ... بریده ... تیش
ور ... پیش مردمان ... وقت
... تا ... می گردد
برترین عیب او ... گفت
... هر ... بیند ... رود
... بهتر ... ینکی
... همی ... ما ... ادربس
که ... ان گرید
از ... ای ... شفق
اگر ... که فرصتی یابد

همچو ... الوذ ... و ... ما
که ... ان ... ر ... اثر ... رها
اشتو ... چو ... در ... ا
بیکی ... و ... و ... استسقا
... از ... شیر ... بسا
... زمین گشت ... گیا
دست و پایش ... که ... از ... دا
ایستاده ... ت ... بر چهار ... صا
می کند ... و ... تیز ... ها
آن ... که می کند ... چرا
چند ... ان ... سر ... ا
گوش ... او ... کند ... هدا
در جهان ... گر ... بو ... ا
... عیب ... که ... سوا
گر چه ... ترا ... ا
... و ... ورک ... دا
چون ... بیش ...

[stamp]

چون عنایات کمش آغازی   ملکی الا بذکرم بسدا
گر خداوند اکرم است سخی   هر کزین دعوت و دنیا
هر خداوند که تو کس نشنید   جز بلفظ شما دعوت اندر لا
از تو شد زنده شخص نصفی دگرم   شد تازه رسم جود و سخا
پس از خویش ده آواز [illegible]   که بجا شد مراد دل سودا
تو که آن داده به بنده که نیست   خلق را داد آن مجلس ما را
از ده و باغ و بستان و سرای   ور زر و سیم و جامه و دیبا
چیست از بهر بستری چندین   بافی امروز کردن استغنا
تو که بنده کرده ز کرم   آنکه در قدر عالی و جا
ملکی از بهر بستری زینی   هم رسیده های بنده بجا
باز گویم حکایتی در خورد   که چنان شب رسید تحفه ما
گر خداوند رای جنبید هم   کم دیدن که بود و رفت آنجا
بنده را بود دوستی مخلص   میهمان دوست بستری دادار
کرد ترتیب و رفته آنسته   از کجا دنیت کار کند بنوا
بود خود آن ما ده شادمان   از نظر [illegible] بس بود کالا
آن کرم را کرده علی   قرص کعک و کلیچه بسا
بره و کوفته و ماهی و مرغ   بخته و [illegible] و شوربا
از شد و [illegible] اندر گونه گرد [illegible]   وز برنج اندر گونه گرده جا

بخته بر بالای [illegible] بر ما   بسته و دو قد [illegible] شور
آنچه مرغی ما ند و سفت گفت   که برای خوان بود بر سفت
کبک و تیهو و قمری و دراج   بط و طاوس و مرغ [illegible] و قطا
نخود [illegible] و نقل و کعک و کلیچه   بیض و [illegible] و خبیص و سقا
شده از تره و شکر و سماط   [illegible] مانند گنبد خضرا
[illegible] از کاسه‌ها بر آن بسیار   همچو اندر [illegible]
[illegible] در [illegible]   راست چون ماه بد [illegible]
بود چون از خبیص هر سلوا   [illegible] بر پا
تره بر روی نانهای [illegible]   همچو [illegible] چیا
خس و گشنیز و نعنع و طرخون   ورق [illegible] و نقل [illegible]
ور [illegible] سیر سرده و گرم [illegible]   هم پخته [illegible]
کرد و قبیط و اشتر خار   [illegible] و جبیا [illegible]   عنصل
[illegible] قرین بر ده کنار   [illegible] و باروبات و صحن و بوا
سنبوسه و دارچینی و فلفل   جوز هندی و [illegible]
هم [illegible]   [illegible]
من چه دانم که خود چه نعمت بود   آنچه او جمع کرده بود [illegible]
هر که آن خوان و برگ و ساز بدید   بر خوان [illegible]
چون بجوار رسید کار طعام   داوری [illegible]

بس چو دیدم چنان عجز گشتم — گفتم ای میرزا جان نایبا
بیوفایی چنین تبه کردی — ای برادر بصرفه حلوا
ای برادر حدیث هم بصدد — نیست الّا همین چنین حقا
بر خر اوله خوان کنان بکوم — این همه قصه با جواب ورید — حیا
خود چه پرسید زاهد — با وکیل این قصیده دوتا
زانکه دادم یقین که آن هستر — نیست جز عهد چون که خانه
شرح کن حال اشترم بادام — چون تو دادی بهیچ او تنها
گو ز حرفی که هست و نیک دلی — بر چنین کار کم کنند القا
بجاید چو خواجه را جنید — در حق شهر من چیز بیضا
شده از این قصیده وی مردم — کاید از خواندنش ملال ترا
نیک پیشه برقرار هستر — عادت مردم بلوچ دگرا
سی کردن ترا ودین سی — بت بتفنی ترا سی صفا
گر برآید بلطف تو غرضم — کرده بودی هزار هیچ دوتا
بی عوض مطلبها می نگشند — بخدای وکیل آل عبا
گو نیامایم و نیامایم — گفتم که تو این سخن گفتا
تا بنشتم اشتری رهوار — اگر امروز باشد ار فردا
با همه کبر و همه تو گشند — ای برادر بیان تو کو هرا
رای ما با بد از هزار شنیع — بیش قاضی چو از هزار گدا

کی بود کاکه فرمی گویم — در برابر صاحب قدیم و کبا
تو بهیده ون که اندرین سنی — مرد او را شتق نگاه رضا
بود از ایان ترا بخشند دید — بود اوایل و ترا بخبیر بجرا
بی شب و روزه جهان نبود — نیم شب و روز با ظلام و ضیا
بودهام تر از قحط و نعیم — باد فرخ ترا صباح و مسا
اینهمه رفت گفته با ده بت — گر تو آنرا نهفت خطا
اندرین شهر و این قرانی کس — چون زدستم نشر و هجو و دعا
تابع از تو ای سعید جنیای — گر برفت جه حرمت او درا
اندکی او را سلام کن بسیار — گویم از عین ترس ای ترسا
گر دخواهم مرا دهد انکی — گر نخیدم ز جا قلق دا
ور دل حکیم گوشک سر — بر تو باد آفرین الّا
بجان چون حکیم نزد خسرو — از تو پرده باد و دیو جفا
بضعت تیز با جون بدکس (بضعت) — بسلعت سیز با جون زده فا
زشت چون درخت بادکس — تا چه ریوند بال و ماه و دوا
در سرای حقیقه جای تو باد — مستر چشت نکب جیت الما

لامعی گرگانی

صبر برد از دل من باز بدان چشم کحیل — دل من کرد تبه باز و تنم کرد نحیل

که بگفتار مرا فتنه کند گاه بغمز — گه بدان چشم سیه گاه بدان روی اسیل

شگفت از شوم از فرقت او شیفته من — که ورا حسن شبیه است و مرا عشق جمیل

عارضی دارد چون بستر آتش گل سرخ — در دو گونه آن زلف گره گیر فتیل

گاه بر آتش گل دیده او را نشگفت — رست هم بر آتش سوزنده گل از بهر خلیل

هست چون دام ورا جعد و چو شبیل ورد — واو بدان هر دو همی گیرد دلهای سبیل

مردمان ماهی گیرند به شبیل و به دام — ماه همی گیرد آن ماه بدام و به شبیل

زلف مشکین من و حلقه زلفینش چنان که — در شب تیره برافروخته از زیت قندیل

سوی او و سوی من گر نگری از ره گفته — گوئی او سیمین سروست و منم زرین میل

گرچه تن هست بباریکی چون میل مرا — شود از عشق همی ناله فی میل بسیار

مر مرا گر نبد ایدون چه کشی تیغ سفر — سوی گرگانت نه بند او چرا گشت رحیل

چون کنم مدح شهری که در آن شهر مرا — خوب رویان دو تا بند شب و روز عدیل

همه با رنگ تذرو همه با رفتن کبک — همه با روی چو ماه و همه با چشم کحیل

نه غلامانرا هنگام طرب هم چه — نه زنانرا که عشرت هم و تنها قلیل

گر به آن قوم کنم قصد نه قیمت نه قال — ور بدین خیل کنم میل نه قالست و نه قیل

نرگس خفته اید به به بوی چمن هست — بیشتر زانکه بغیر و در دین هر جای قصیل

وطن و مجلس عز چو نشستیم بشراب — گر بت و جمله گئی سایه نارنجه و نخیل

نشیل

روزی حجت العلم و الحسن و ای ... — وان پری چهره دیگر که ورا هست رسیل

چون کنم و حلقه شد او ... کاب درو — لبکی دارد و طعم شکر و گونه نیل

هست بند او فلک و جعد مجره است ورا — بر لب و چهر بر و چشمه بنا های جمیل

وان ستاره ها روی چو ستاره بهار است — کز پی لعبتی عدا بر پشت فصیل

در قرات آمده در دو جلد در صد جوی چنگ — در میدانی هنگام فلک اجزا طویل

بانگ دولاب بگوش آید از هر دو چانک — قاریان قران خوانند بجهر و ترتیل

ریزد از دیده و گهی آب و گهی ناگذارد — چون شب هجران تا آن عاشق مجروح قتیل

گر نبد او سحر گرگان از بهر شتاب — وال واولا و همی باید کردن تحویل

بود تیمار آل نبی و اولاد مرا — تا بران شهر بود و خواهم عید اصیل

آن چو انگور و هر چند جند اصل کرست — بر بهر مهران او را فخر و تفضیل

جهد او آنک جان جلد ورا گرد و خاک — کند آغاز بر مطرب و مداح سبیل

از جور و شش جل و تیمار او با رو آب — زین یکی و جلد جدید آمیز از ان دگر نسیل

کرک را باشد با قوت او روز بقا کرا — استخوان در جوتن نازک چون تاجی چیل

هر که تا خیر روا دارد و در خدمت او — دار و ایام روا در اجلی او تعجیل

رستم از هیبت وی از رستم شکرفت عرض — حاتم از هیبت وی از حاتم کاست بدیل

گوهر تم تو خواهید و نبود و نبد بسی — زان تو هست همی داد عطا ای جزیل

نخوان با شعر او امروز درم نعمت و دل — که کثیر تو شنا شده و بخشنده قلیل

زر و یار بزرگ و در ثمن جستهٔ اثنی — که بود آن ... دایم با مرد جمیل

[stamp]

زهر آن یار که بودست محمد بشر بر / علم آن بیر که بودست برادرش تحصیل

گر نه آورد بدو ہیچ با محمد قرآن / یا چو توریت بموسی و بعیسی انجیل

ز آسمان در کرم و همت و جان و مهر / از پی معجز او آمد کی نه جبرئیل

کنند هیچ ذلیلی آنرا که کرد عزیز / نکند آنچه عزیز آنرا که کرد ذلیل

دادن زر و درم بر دل او بس خفیف / گرچه هموار عطاهاش بزرگست و ثقیل

پیشه او کرم و احسان اندیشه او / بود این هر دو بسر گوهر پاک دلیل

ای عراق را امر تو گر جود عظیم / ای مخالف را امر تو که خشم و بیل

هر کجا هم تو [illegible] بکرانه خنک تو عجیب / هر کجا دست تو ابر آنجا رفت بخیل

کشوری داد و تو سلطان که نیم ده ده / روشنم [illegible] یار روز [illegible] خشیش صهیل

دشت او سعدن [illegible] کمر او چون پری / شد و در بیشه او سایه که غولان خیل

[illegible] نظره [illegible] وز / تاج [illegible] ترک [illegible] کشور [illegible]

زان قبر داد [illegible] جهان ابر کوثر / که نبود از همه سادات کس چون تو کفیل

بر تو [illegible] زر که هر برات / این بر خاطر راضی شده [illegible] زر و گر

تا که [illegible] دانش زر / گر پذیرا [illegible] تب همه [illegible] سبیل

[illegible] تا تو [illegible] که دوام / هست [illegible] که ضایع نشود [illegible] جمیل

[illegible] اگر چند [illegible] بر تو هست شریف / دولت سلطان طغرل بیک [illegible]

تا بود [illegible] مرد [illegible] / مرد را باشد [illegible] نشر تقصیر

سر [illegible] خواهد [illegible] او و روز / کلاه [illegible] سر گاه [illegible]

پهلوان طبع [illegible] کری
چهره [illegible] همچون [illegible]

نصیرالدین طوسی

روزی بسر خاک شهیدی برسیدم زان خاک گیا نالگکی زار شنیدم

زان نالگک زار فرو ماندم و از پای افتادم و در خاک چو مرغی طپیدم

می گفت که ای زمرهٔ احباب بیائید یکره بتماشای شهیدان لعینم

از فرّ شهیدی شنیده که چنین رقم از آغاز وز راه بمقصد که احباب رسیدم

اکنون که بباغ نظر لطف الهی برگلبن تکوین گل تقویم بچیدم

تقویم نمو گشت و نوجنس شد و یکچند در درک طبیعت اعلان بجسمیم بدیدم

کاهم خفضی و شهری بود شب و روز برخوشتن از عجب و تکبر بتنیدم

یکره بدیدم از حکم قضا دی و کما بودی خیر و شر و نفع و بزه و پاک چشیدم

با رجوم از جاذبه نور الهی تصحیح حرکت کردم و از وی بجهیدم

در راه بلاغت سبب ترقیم گشت شیری که زپستان قدم مکیدم

زان روی که چشم بنظر دقت خالص گاهی نیست گه بیعت می گردیدم

خ گاهی شدم از دور هوا افشنده دنیا وانزه بدل و دیده زلیلان بگزیدم

م گاهی شدم از در صفا ماهی قطبی وان مرتبه از قوت ایمان گزیدم

گه در طلب جاه شدم دشت کش دیو گه بچه و رنگ کردم و بیابان دویدم

گاهی بکرامات زدم بانگ انا الحق گاهی بسوی مسجد و محراب دویدم

چون رو شد از بند کثافت و آن کوی ابلیس صفت از آب دغلی وزیج کشیدم

بودم بجهان بنده بجان قفس گرفتار تا گشت [illegible] بنده بجان قفس کلیدم

بر قدوه معراج چهارم شدم آنگاه یک شربت از آن آب مبارک بچشیدم

در مجلس تسلیم بر خود و بازار رهانید ساقی که از آنات یک جام بخشیدم

دیدم لعب آن مجلس اخوان صفا را وز سلک آن صورت حجت برسیدم

نقشم نگشت از صرف از رقت علیا پیوست ورا عالمی عشقی بپریدم

خ چون زین چرخ فلک خوب که فارغ شدم در حال برو پرده و نه طاق بدیدم

م مرغ نظرم پرزد و چون طایر میمون از بند قفس خانه عنقی بپریدم

چندی که قضا و قدر آنگه چه خلف از غیب گردی من از روی برسیدم

در عالم اجسام مرا آنچه اثر بود دیدم همه در عالم ارواح بدیدم

دیگر بهم علم و عمل در طلب حال در پیش خرابات ده پیر [illegible] کشیدم

مرگم نکشد زیرا که از چشمه حیوان در مرتبه مانند خضر آب چشیدم

خود مرگ چه باشد که نمیشد [illegible] مرگ [illegible] عالم گشته ببریدم

بر خوان سخن ای که بگفت [illegible] انست قلمه [illegible] برسیدم

انوری

شب تیره چو شبگیر به پیرامن رخ بگیسو | شب روز چون مستوری تا دلم چون رخ بنهد
چو ابر اندر پیرامن آن اشکم چو شب ام | نشستم هم نکو و بیچاره دلم نگیسو
حدف هم کم فطر قرین چون کم سودا | ندیم داری که غفلت مستور سرکم زانو
زراک وادی دیو ادبی نشیند تا سحرگاهان | نه هم بر پرتو آن افسر هم برنگر با دلو
ای کریم بدوران که چو جان را خبر شو | حسی الاقوام ان رجعی قد کان لدی کافرا
حکمت قرآن هم

انوری

آمد آن رگزن مسیح پرست | نیش الماس گون گرفته بدست
طشت زرین و آبدستان خواست | دست بیمار شاه را بربست
نیش بگرفت و گفت عز ملک | ایمن خصمی دست را که بزد خست
نیش بر دست شاه برد بباک | خون از زخم کان نیش برون جست
تیغ ساده ورا بگرفت | ذره بر نیش تیغ تک بنشست
گفت شاه اخطی نشد بد کرد | دشنه سوزن چو فرو بست
شاه گفتا خطا مکن دستم | ور نه زود جوابم آینک هست
زانکه شرط است وقت رگ زدن قصد | نکند یکی کز فتنی امروز دست

درباب حکمت این قطعه بنام انوری نوشته‌اند

شمس طبسی

از چهرهٔ تو چون گل و صبا شکفته بگشو	ز بالا برآورد و شب غالیه گیر
از زلف سیاه تو گرفتند گروهی باز	گر تنگ برآورد و فلک تعبیه پرند
از شرم خط غالیه‌ات تیر ترا ماه و پت	در وادی غم با جگر سوخته آهو
تو آنکه صدف دیده گهر بار ندارد	هنگام سخن غنچه نگفتی رسته لولو
دلها ز گره در خم آن زلف تو آنگه	در خواب کی نرگس خم خورده جادو
از زلف تو شب گیرد و صبح روز تعالیت	چون شیر دکان تو همه ساخته ترازو
آخر ز پی بخود ... چه برآری	زنجیرکان تا بر طاق دو ابرو
گفتی که برد کار تو روزی سرو گردد	آری همه آهیخته فرانیت ... که
گردون ... حجاب ...	تا از تو نبود کار دگی و شده سیکو
بستم در او ... که چیزی نگ ...	زین خانه نقش که نه در زمین پرده نه تو
آن به که تو را رخ ... درگاه وزیری	گر نهر ترف چرخ کند ... شیراد
دستور جهان صدر هری آنکه جوانبخت	از دولت او چرخ غرق گشته ...
آنکه از هر سر ... طبع لطیفش	بر ... شود چشمهٔ خورسوی ترازو
گر تیر فلک چرخ ... منصب ملکش	~~هر سال شود چشمهٔ خورسوی ترازو~~
چون حضرت او دید جهان ...	زین پس نکند هیچ کسی یاد ... تو
با قاعدهٔ بزم تو ارکان فلک را	بیرون نشد از ... روضهٔ ...
با ... حزم ضمیر تو بنی ساخت	نقش ... دست قضا صورت بازو

[illegible]

چون تکیه کند رای تو بر چرخ معلا	ارکان فلک جمله در آیند به زانو
یکباره که از چشمهٔ خورشید نشستیم	گر خواهد زدن بکف در کشی تو جو
فلک تو چرا در طلب فتح ادایت	کس دیده ندانه که به و تشنه خیرد
بیش تو که کار به و سوزن یکشم	گر باز نجوید ... آزرده طرقو
خاصیت عدل تو چنان اثر ...	کز چشم گلوسوختگان گردد باز به تیهو

مجیر الدین بیلقانی گوید در شعری که مرسل بود در حبس نزد اتابک ظهیر الدین
کرجی نوشت چون رسالت آنچه بود از اتابک قزل رهم آمد

خداوندم ظهیر الدین ادام الله بقاءه
که تا خصم او بزیر چرخ صدر سلطان نمی شاید

امیر والا معانی که دارد رنج خود
اگر چرخ ازرق الله رزق او درشتان نمی شاید

بنا که کز خفای ثبات او همی خیزد
اگر چه نقص جاه از دولت در ما نمی شاید

ولی در حبه قرش سرنگون می دارد
سری با قصه تیغش گریبان نمی شاید

بشر گر طره عذرات و دواتش نیکو
همش گر جهت جود آ دهر را نمی شاید

مرا چون گوی سرگردان اگر دارد عجب نبود
چنان گوی که لا حکم چوگان را نمی شاید

مرا قطب ثنا خوانند بر چارم فلک عیسی
بنده‌ام گرد بینی قطب دوران را نمی شاید

زنده در خطه‌ام زیرا که خلقی دارد از گردون
که این جنان تخری انجیل چنین را نمی شاید

ولیکن گر ز خاک هیچ ز گریه خوان بر سی
بگوید کاین سلطان بند زنده را نمی شاید

تفکر بود پیش سلطان آمدم صدرا
بیدوا نستم که این چهره سلطان را نمی شاید

اگر شهریاران وارد که از او هم کنند تنها
که روز عید آنجا حبس و حربه را نمی شاید

دگر فرمان کند باری تن درنده‌اش قرشی دارد
بگو که تخت فر بخت قربان را نمی شاید

نشاط

همه عیش ملی از غم بیابان است | که ما را هم همی باید کشیدن
اگر از دفتر کار ما ز جفا | ز هر پرده مردم دریدن
که غم دنیا مرا از هم شکست | بگویم گر تو بتوانی شنیدن
لب و دندان این ترکان چینی | بدین خوبی نبایست آفریدن
که از دست لب و دندان ایشان | به دندان لب همی باید گزیدن
خدایا این جلوه قسم دادست | ولیکن کس نمی‌یارد چخیدن

ملک زینب

عشق و پیری

بتی در برت گر بیاید بودمی | سر از فخر بر آسمان سودمی
جهان زنگ ز ناگه بر ودادی | بجای زنگ زنگ ز ناگه بر بودمی
به جا ترکان رحمت آوردمی | بر افتادگان بر ببخشودمی

ملک زینب

ای ترک پری‌رخ که لعبت دلبر
بعضی ز تو افروخته چون حجره [illegible]
در وصف جمال آرای [illegible] انگیز
ز مشک [illegible] نرگس چشمت
بر غم [illegible] ترا عارض و جبهت
گردت کمان [illegible] مرا [illegible]
چون از لب شیرین [illegible] جوام
تخت [illegible] بهره ز دان شکرین لب
ز حسن تو [illegible] بود شهر [illegible]
ز رنگ لبت آب خورد پری سوری
گوهر لب [illegible] آتش رخ [illegible] دلبر گاه
گر گوهر شاید که بود همبر آتش
گردم که گوهر ز صفت [illegible] لب [illegible]
آن تیغ [illegible] که بسرت [illegible]
آن [illegible] سلطان [illegible] گشتی [illegible]
آن گوهری [illegible] بر حجره سلطان

منوچهری

پر آمد [illegible] واداش لشکر
سید آن [illegible] آراسته چون باغ [illegible]
از بزم [illegible] افروزی [illegible] دلاور
زان [illegible] ساحت عنبر
کمان است که آن [illegible] کافور
[illegible] کمانگر
گر [illegible] همه چیز گوهر
با [illegible] عجب [illegible] شکر
در [illegible] بسته بود باد معطر
ور رنگ [illegible] چو پرگال احمر
آن زلف که [illegible] لب [illegible] سر
شاید که [illegible] بود بر لب کوثر
[illegible] چو کف شاه برابر
[illegible] دولت [illegible]
فرخ [illegible] سید احرار [illegible] سر
[illegible] بر لوح مظفر

[library stamp]

دانش بجز اندوز و شمالش بپر آمد — دلش خرد اندوخت و هیچش فرود آمد
عاشق شده بر برت فرخنده اخر — ادبش شده با صورت بلنده اوج
همگام بکاوش کند او جود مجسم — آنجا که نیت های او عشق بسته بود
او خرد شده از کینه او نعمت فره — فره شده از نعمت او کینه او خرد
گفتی مردم از بهر دمی وارد هر کس — او گفت مردم را بهر کرد و تو دگر
زر و دین برو از بهر جهان و دنیا دگر خوانند — زان کز بداد این فتح که خسرو کرده بود
چنانکه کمان باشد و چند که رمان آ — برمدت و برتست او است تقرر
فرزند تو در وی وطن آیت گستری — وی رای تو در کشور حق راست سخن
از راه تو گردد چه آفاق مسدود — فرزند تو گردد چه بهر جهان است قبیر
نام هنر از رای تو گشته است معظم — ما بخن از نام تو گشته است مسرور
مدارست همواره تو که گردن ان — اعضای سیادت کی و گنج دیگر
بهتر ز تو کس نیست بجز خسرو ایران — زیرا که برادر بود کس ز تو بهتر
کرده است حک بارگه تو برابر آورده — تا بس گشته نام تو اثر این منبر
دانش بتو روشن شده گیتی بتو خرم — دولت بتو زیبا شده و تخت بتو در خور
چو نامه تو بر خود امین کاخ گنجینه — قو بر خود این نامه تو زیبن که چرخ
تا جهان است همی دان و همی دار — تا زر و فیروزه است همی تخت های زر
همواره لب بر لب خوبان گلگون — همواره به بدست بدیر ترکان کشمیر

از خاک مردم تربت شد

ط: کتبه

ط: راو

نهم گفته صاحب سپید گیسو است — اندر پناه ایزد و اندر پناه پسیر
ترا دانی که دو در سرا او باغ است آن بود — این سایه نهفته و این سایه قدیر
با دیگر خلق بود خواهد لا محال — او را بود خداوند و دستگیر
خواهد بزرگ او بزرگ است نزد ما — ور با بزرگ است بر خسرو خطیر
قرآن بنزد مردم خانه بود بزرگ — لیکن بزرگ بر مردم بصیر
زیرا که مر دانند فضل او تمام — ما را بفضل او رسید خاطر خطیر
بسیار کس بود که نداند بزرگی — تفسیر او نداند جز مردم بصیر
این خود بدان که است و این فضل دیگر — زان چیز نیست ثابت هر آن که را بتر
باشد چو بزرگ چه روز او بزرگ — باشد همیشه حقیر و چو روز او حقیر
کس را خدای با همه مرتبت مراد — بیهوده هیچ سپاس نباید بر بیر
هر پا قیاس دولت تو چون تو یا قیاس — هر با نظر دولت تو چون تو بانظیر
در خور و هست تو خداوند جاه دار — جاه بزرگ و رو گرا نمایه و دلیر
فقر از در دو مرتبت در دو جاه مرد — باشد چنانکه در خور او باشد و هدیر
اندر غنی بباید اندر خود غنی — اندر فقیر باید اندر خور فقیر
پیراهن قصیر بود زشت بر طویل — پیراهن طویل بود زشت بر قصیر
بر تو بپیر کرد خداوند کار تو — از روی کار هر بندگان پیر
دائم بود بهار تن تو آپیر عشق — اندر گذشت عشق بهار تو را اسیر
دولت به بیمن شاه رود با تو — باران بر زو خزه رود با آب گیر
از فیض تو نیابد حقیر دوران — او از نک نیابد از فیض زیر

شاید بخصیر

نگاه‌دارنده طه بشیر

باشد همه مراد به پیش تو بخت نیک	آن بخت نیک بو بنود و مردم انفسیر
وانگشت را همیشه ظاهر است بخت بد	از بخت بد هر آنچه بود مردمان نذیر
فعل بد ز نگو فعل بد ز تو نیک	از فعل نیک باشد فعل نکو خبیر
در کار خیر عزم تو هرگز گشت باز	هرگز ز راه باز نگشتست ابر تیر
از خشت تو ملک ملک را گریز نیست	آری درخت را بود از آب ناگزیر
گر حکم تو سرید تو هم کم خداوندی	زیرا که از سر و در تو بر بر ادی سریر
جود از تو کف نفس بدو است کز خلق نفر	کز ابر دست جود تو ابر کند نفیر
تا بر در یمان بود گشته فرودش	تا موج دریا بود و در خشان کند سفیر
روز تو باد فرخ چون دولت باراد	دست تو باد هر چه و لبت با عبیر

ل: آمدن

این قصیده را در تذکره‌ای است که به دو زیست آخر
در دو دیوان نیست اکنون نوشته شده است:
مرغان و ... گشته فکر بر ... ده ام
سوم شود که در دیوان قسمتی از قصیده حذف شده است ... آمده
نقل از ... مرحوم ...

از حکمت ... گری

فخرالدین منوچهر ... در وصف ...

چون رایت صبح شد درفشان	شد خیره ستارگان پریشان
گم کرد فلک شام و صحش	یک قرصه زر بداد تاوان
خورشید تیغ پرتو خویش	شب را بگسست بند خفتان
فرخنده ز مستی شبانه	فارغ ز همه فلان و بهمان
آتشکده کرده تاب خانه	برده ز پی دشت زمستان
ناگه ز درم در آمد آن ماه	مخمور چو سرو نو خرامان
بر دست نهاده آستین چپ	در پای کشان ز کبر دامان
فتنه شده بر قدش صنوبر	عاشق شده بر رخش گلستان
طلعت به شرم ماه گردون	قامت به درنگ سرو بستان
در چهره چاک لطف پیدا	وز غمزه کمان سحر پنهان
بنشست ز بهر دلبری گفت	کز او لب لعل گوهر افشان
که جمله صفت گزارش ید[1]	کای خواجه لب آب حیوان
من رفته بگفت او فرا چه	زان جاه که دست در زنخدان
در خدمت او نشسته عاجز	در طلعت او بمانده حیران
گفتم که ز خور دل لب زم[2]	نی در خور خوان چون تو مهمان
گفتا که تکلفی نباید	هر چه بگذار در خور آن
روزگاو بهر زود در بند	وز سنبله رفود دانه قسبان

۱- ط: عجزه ۲- ط: چه سازم

[illegible]

بد رج چو خورد و خوردخواری	گردون بود آسیای گردان
هر چند بود آسیای گردون	به حالت و قهر طحان
آن به که بجست طاحونه	از خوشه رجیل برج میزان
وز بهر نشستن جا دو	از چشمه کوثر آب حیوان
یک کوزه ز سنبل و شترق	در خواه بهر دست ... جنوان
از زغن خانه ... بستر	وز گرد سرشت ...
یک دسته ز ... جیبد	یک جو بر ... بر بستان
تا بهر سیر شود روان ...	... طبق بس ...
بس پر شده ...	... شده ... بیچان
تو از چه ... باده گردد	تا ... از پستان
زان ...	... خوار و آسمان
روغن ...	...
آب از سر چاه ...	...
هر ...	...
...	...
...	...
گر به ده خورم ...	تا ...
آنکه به ...	بکار ...

۱- ط: ...

[illegible]

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتابخانه مجلس شورای ملی

بابرگ چو کاوران پرستند   آرند بخوردنش ادیبان
هشتی وی زانش   سن   محمود ز ره انتظار زمستان
خوردست چو تو بدم ز شب به   برکش قدری نقد دهقان
در حال چو گفت پیش بردم   بو رفت زمین فلک دو جهان
می خورد نبات و نیز شکر   پر گر خورد بود پشیمان
و آسیب در آن زمان آن شد   بستم به رخش تا شکران
زانجا به زال زر فرستاد   تحفه صفتش ز زاولستان
گر زخم خورد نگاه خوردن   لایق بود ار چه بخشش جان
شمس کو به نشیر و تیغ سازند   الا که بشیره خورد نشوان
در لذت او برابر   حجت   در جنت او پسر لار برگان
بسته خورند کاشش فارغ   از زخمت تره و نمکدان
کس شکر نوشش رنب با   از حد عراق تا خراسان
طبع آن ظلمه و گرچه باشد   در خوان زمین از گزند الوان
چون رنگ گلی از آب کافور   بر نان خورش اگر است دم دان
در عالم داشته   حیف   در کشور آن تو چو سلطان
کاچیش وزیر و رشته نایب   نقش حاجب بر پیشه دربان
از بهر خورش و خشت رخوان   زجمله ملوک شاهداران